



پیغام عشق

قسمت چهارصد و چهل و نهم





روابط انسانی

چند نکته را در رابطه با سوءاستفاده من ذهنی از روابط انسانی برای دردسازی به اشتراک می‌گذارم. مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتتان

استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما، یاری

جانب مایید جانب داری

می‌گوید دیو وقتی از فتنه‌انگیزی و گمراه کردن انسان‌ها عاجز می‌شود نهایتاً از انسان‌های دیگر برای ضربه زدن کمک می‌گیرد. این بیت حقیقتی عظیم را بیان می‌کند. در همه جهان و فرهنگ‌های مختلف بشری بیشترین درد در روابط انسانی تولید می‌شود. مثلاً در رابطه زن و مردی که روزی عاشقانه با هم ازدواج کرده بودند. خواهرها و برادرها از یکدیگر، بچه‌ها از مادر و پدر، زن از شوهر و شوهر از زن رنجش و کینه به دل می‌گیرند.

آیا ما تابه‌حال از کسی رنجیده‌ایم؟ آیا رنجش درد است؟ آیا این رنجش‌ها در رابطه به انسان‌هایی که به ما نزدیک‌ترینند و ظاهراً عاشقانه دوستشان داریم ایجاد نشده‌اند؟ درد بهترین ابزار من ذهنی برای گمراه کردن انسان‌ها می‌باشد. من ذهنی از رابطه‌های انسانی برای ایجاد درد استفاده کرده و می‌کند.

مولانا در بیت بالا به دیو اشاره می‌کند. فردوسی در شاهنامه از دیو سفید یعنی دیوی که دیده نمی‌شود سخن می‌گوید. این دیو یک موجود فیزیکی در دنیای خارج نیست بلکه به نیروی درد و همانیدگی در جهان اشاره می‌کند که جاذبه‌ای اطراف خودش ایجاد کرده و تلاش می‌کند درد را زیاد کند. تازمانی که ما در مرکز خودمان هنوز درد، شرطی‌شدگی و همانیدگی داریم این دیو یا نیروی همانیده می‌تواند جاذبه خودش را روی ما اعمال کند و ما را بکشد. یعنی حتی انسان‌هایی که بسیار



زیاد روی خودشان کار معنوی می کنند و پیشرفت هم کرده اند ولی هنوز کاملاً نسبت به من ذهنی نمرده اند در معرضِ جاذبهٔ این نیرو هستند. اکثریتِ انسان ها در جهان هشیارانه روی خودشان کار نمی کنند، پس در مرکزِ اکثریتِ انسان ها نیروی دردسازِ دیو کار می کند. وقتی انسان ها دور هم جمع می شوند به نسبتِ این که مرکزِ آن ها از چه جنسی است نیروی همانیدگی یا نیروی عشق بیشتر می شود. به نظر می رسد که اگر در روابط، فعالانه حداکثر سعی مان را برای باز نگه داشتن فضای عشق نکنیم دیو قالب می شود. این که دیو در استفاده از روابط برای ایجادِ درد موفق بوده آشکار است. اگر تنها به رابطهٔ زن و مرد نگاه کنیم می بینیم که در طولِ تاریخ یکی از مهمترین کارگاه های من ذهنی برای دردسازی همین رابطه بوده است. حال چگونه می توانیم از این دامی که دیو در روابط ما پهن می کند بیرون آمده و به فضای عشق وصل شویم؟ چند نکته را که به من کمک کردند به اشتراک می گذارم:

۱. رنجیدن عادی نیست:

من ذهنی ما را متقاعد کرده که رنجیدن از یک انسانِ دیگر کاری ست معمولی. هرکسی الگوهای شرطی شدهٔ خودش را دارد و با آن ها رنجش می سازد. آگاه باشیم به این که من ذهنی ما این رنجش را می سازد، رنجش را زود زود در درونمان شناسایی کنیم و تا دیر نشده فضا را باز کنیم. همین که ما رنجیده ایم کافی است که بدانیم ما داریم با عینکِ درد، با عینکِ یک همانیدگی می بینیم و زندگی از ما می خواهد که این همانیدگی را شناسایی کنیم. بنابراین دیدنِ رنجش، برداشتنِ توجه از وضعیتِ بیرون و گذاشتنِ توجهِ ناظر روی درونِ خودمان و این سؤال که همانیدگی با کدام باور یا الگوی شرطی شده در من این رنجش را ایجاد کرد ما را به سمتِ فضای عشق هدایت می کند. ما باید بدانیم که اگر شاد نیستیم داریم می این لحظهٔ زندگی را زمین می ریزیم و ایراد از من ذهنی ماست. احتمال دارد که ما کاملاً مستقل از این که دیگران چه کار کرده اند فقط به خاطر این که ما رنجیده ایم عذرخواهی کنیم. می توانیم برای خودمان این اصل را بنویسیم که: «من برای خودم مسئله نمی سازم. رنجیدن مسئله ساختن است». یعنی جدا از این که در بیرون چه اتفاقی می افتد رنجش و مسئله سازی قدغن



است. برخلاف دید من ذهنی به خودمان بگوییم ما باید یادمان برود که رنجیدن چگونه است و این که رنجیدن کاری عجیب و غیر عادی می باشد.

۲. گرفتن چهار برکت از زندگی در همه حال:

دیو یا من ذهنی ما را شرطی که کرده که رابطه ها به خصوص رابطه بین زن و مرد چیزی است که به ما شادی و خوشبختی می دهد. این را به عنوان یک شرطی شدگی و توهم شناسایی کنیم. هیچ رابطه انسانی برای این ساخته نمی شود که به ما زندگی و شادی بدهد. همه زندگی و همه شادی را در همه حال فقط از زندگی، از مرکز خودمان می گیریم. ما آن شادی را به روابطمان می ریزیم. کار ما در یک رابطه فقط فضاگشایی، عشق دادن و یاد گرفتن یعنی شناسایی همانیدگی های خودمان است. عشقی که این قابلیت را دارد که تبدیل به رنجش شود از جنس توهم است و مانند چوب پوسیده ای ست که نباید به آن تکیه کنیم. در غیر این صورت زندگی با دردهایی که ایجاد می شود به ما نشان می دهد که ما به جای عشق به یک چوب پوسیده تکیه داده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوب پوسیده عماد

و همچنین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶

صورتی از صورتی دیگر، کمال

گر بجوید، باشد آن عین ضلال

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۷



پس چه عرضه می کنی ای بی گهر

احتیاج خود به محتاجی دگر؟

۳. آفل بودن روابط و این که آن ها یک فرصت هستند:

آگاه باشیم که همه روابط انسانی و نقش ها آفل هستند و نهایتاً وقتی ما به جسم مان می میریم تمام می شوند. انسان ها به زندگی ما می آیند و می روند. یک روز حالشان خوب است و یک روز حالشان بد است. یک روز درد بر آن ها غلبه کرده و یک روز پیشرفت معنوی کرده اند و عشق خودش را از آن ها بیان می کند. هیچ کدام از این پدیده ها در کنترل ما نیست. پس باز هم از روابطمان نباید زندگی بخواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه یک دم کم، دمی کامل بود

نیست معبود خلیل، آفل بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

وآنکه آفل باشد و گه آن و این

نیست دلبر، لا أحب الأفلین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

چو وفا نبود در گل، چو رهی نیست سوی گل

همه بر توست توگل، که عمادی و عمیدی



آفل بودن روابط همچنین اشاره می‌کند به این که از فرصتی که برای عشق دادن به انسان‌ها داریم بهترین استفاده را کنیم و قدر انسان‌هایی را که اطرافمان هستند بدانیم.

۴. فضاگشایی و بازی زندگی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳، برنامه ۸۷۱

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

روابط جزو بازی زندگی هستند. آن چه که در روابطمان با انسان‌های دیگر تجربه می‌کنیم جزو اتفاق این لحظه است و شامل جَفَا الْقَلَم می‌شود که آن را یار به وجود آورده و مرکز ما را منعکس می‌کند. مقصود و باطن جدی هم فضاگشایی اطراف آن تجربه است. پیغام زندگی در آن فضای گشوده شده نهفته. اگر ما بازی را درست بازی کنیم و موفق شویم نیروی دردساز دیو را بیرون کنیم زندگی، شادی و زیبایی خودش را در روابط انسانی جاری می‌کند و ما می‌توانیم عشق را در رابطه‌ها تجربه کنیم. می‌توانیم ببینیم که اتحاد دو نفر انسان زنده به عشق برکت و زیبایی بیشتری را به این جهان می‌آورد. و در پایان:

آگاهی از این که دیو دائماً تلاش می‌کند از طریق روابط انسانی درد بسازد نباید به هیچ وجه ما را ناامید کند یا ما را از یکدیگر بترساند. مولانا به ما یک آگاهی مهم می‌دهد و می‌گوید تا آن جایی که می‌توانی احتیاط کن و مواظب باش، عشق بین انسان‌ها گران قیمت است و دیو می‌خواهد به آن حمله کند. این آگاهی و متعهد شدن به آن ما را ایمن می‌کند. مثل کسی که می‌داند نمی‌تواند با کفش میهمانی به کوه برود بلکه باید کفش مخصوص کوهنوردی بپوشد تا خارها به پایش فرو نروند.

و در پایان این نصیحت مولانا را تکرار می‌کنم:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتتان

استعانت جوید او زین انسیان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

که شما یارید با ما، یاری

جانب ما یید جانب داری

و در ارتباط با این که ما انسان ها در اصل یکتا هستیم و برای عشق به این جهان آمدیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۸۷

یک گهر بودیم همچون آفتاب

بی گره بودیم و صافی همچو آب

مولوی، دیوان شمس، غزل، ۱۴۷۵

در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک

بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

با عشق و احترام، سارا از آلمان



با عرض سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و همراهان گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

خود مَنْ جَعَلَ الْهَمُّومَ هَمًّا

از لفظ رسول خوانده استم

هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد، و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد، که در کدامین سرزمین هلاک گردد.

حدیث از حضرت رسول!

در این حدیث هشدار داده می‌شود که اگر مرکز را به جای عدم غم‌ها و گرفتاری‌های جهان اشغال کرده باشد، توسط این گرفتاری‌ها خود را نابود می‌کنم، چون از توجه ایزدی که با قرار دادن خود او در مرکز قابل دسترسی است خود را محروم کرده‌ام.

این بیت دیوان شمس و این حدیث از حضرت رسول می‌خواهد به من بفهماند که من اگر حقیقتاً تمام هم و غم و نگرانی‌ام فقط این باشد که آیا در این لحظه من مرکز عدم هست یا نه، همین مرا از همه غم‌های دیگر رها می‌سازد. وقتی که بنابه توصیه مکرر شما، آقای شهبازی عزیز، در این بیت‌ها در گذر اتفاقات مراقبه کردم و ارتباط آن‌ها را با خودم مورد توجه قرار دادم، دیدم که واقعاً سرچشمه همه غم‌ها و نگرانی‌ها همانا، نبودن عدم یا خدا در مرکز است. به این معنا که: آقای شهبازی عزیز با زحمات متعهدانه شما، من واقعاً به این ایمان آوردم که: وقتی من دچار هیجاناتی مثل خشم و عصبانیت، حسادت، ترس و دلهره، افسوس گذشته می‌شوم یا به وقایع مثلاً بدی که در گذشته اتفاق افتاده فکر می‌کنم و یا نگران آینده می‌شوم، همه و همه حکایت از مرکزی می‌کند که با چیز یا چیزهایی اشغال شده، یعنی زمانی که چشم عدم‌بین با پرده همانیدگی‌ها پوشیده شده، یعنی در دام اسباب و علل افتاده و این دید، اجسام را به

ترتیب اهمیت در مرکز من جابه‌جا می‌کند و فکرهای مربوط به آن‌ها را بالا و پایین و همراه آن من را هم بالا و پایین می‌برد.

درحالی که یاد گرفتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۱۵۵۲ تا ۱۵۵۴

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کن

تا حُجُب را بَر کنند از بیخ و بُن

تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان

هرزه داند جهد و اکساب و دکان

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

و همچنین:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

پس سر هرگونه غم و نگرانی از ریشه‌ای حکایت می‌کند که در مرکز فاسد و آلوده است و به بیان دیگر از عدم سرچشمه نمی‌گیرد، از اصل سرچشمه نمی‌گیرد، از بازی‌ها سرچشمه می‌گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳



یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطنِ او جدِ جد، ظاهرِ او بازی

پس من با آموزش‌های گنج حضور که آرزو و طلبِ مرکز عدم را دارم باید به این علامت و نشانه خوب توجه کنم که به محضِ قبض فوراً به آن مرکزی که قرار بوده عدم باشد توجه کنم و فضا را باز و اجازه بدهم که هشیاریِ دزدیده شده توسطِ اسباب و علل دوباره به این لحظه و این فضای گشوده شده بازگردد که البته این کار را هم او می‌کند.

در پایان بیت کلیدی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیرِ خدا را خواستن

ظَنّ افزونی ست و کُلّی کاستن

با احترام، اشرف از آلمان



«هو اللطیف»

توضیحی بر: حکایت آن مهمان، که زن خداوند خانه گفت که باران فروگرفت و مهمان در گردن ما ماند.

منبع: شرح جامع مثنوی معنوی دفتر پنجم، به قلم استاد کریم زمانی

مهمانی سرزده، بر خانه شخصی وارد می شود. صاحب خانه که مردی گشاده بسات و گشاده روست، سفره طعام و احترام برای مهمان، می گستراند. مرد صاحب خانه گشاده رو، حوزه حضور و انبساط خاطر و آگاه هر انسانی است که می داند باید میهمانان احوال و اتفاقات را اکرام و پذیرایی شایسته نمود.

همان شب در محله صاحب خانه، جشنی برپا بود.

زن صاحب خانه که در معنای داستان، حوزه ناآگاه و بی مسئولیت و بی اخلاق و من دار ماست، قصد رفتن به میهمانی محله را دارد، مرد صاحب خانه پیش از رفتنش از او می خواهد که دو رخت خواب بگستراند. رخت خواب خودشان را در پائین خانه، کنار در و رخت خواب مهمان را در صدر خانه.

زن که انگار فقط به فکر هرچه زودتر رفتن به جشن است، چشمی به ظاهر می گوید و رخت خواب ها را می گستراند و به جشن ختنه سوران محله اشان می رود.

اولین حرکت و واکنش بی خردانه زن که نماینده نفس امّاره ماست در این قسمت رخ می دهد.

مهمانی آمده و زن صاحب خانه که امور پذیرایی و رتق و فتق امور خانه را برعهده دارد، شوهرش که همان انبساط خاطر و شایستگی پذیرایی است و مهمان سرزده را به امان خدا رها می کند و خود به میهمانی می رود.

عدم پذیرش مسئولیت و دنبال شادی های این جهانی رفتن از خصوصیات این حوزه نابخرد ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۳

مآند مهمان عزیز و شوهرش



نُقل بنهادند از خشک و ترش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۴

در سَمَر گفتند هر دو مُتَجَب

سرگذشتِ نیک و بد تا نیم‌شب

مردِ صاحب‌خانه که با مهمانِ عزیز، تنها می‌شوند، تنقّلات می‌آورند و می‌خورند و خاطره‌های تلخ و شیرین برای هم تعریف می‌کنند.

مردِ صاحب‌خانه با خوش‌رویی از مهمانِ سرزده، پذیرایی می‌کند و پایِ صحبت او می‌نشیند و با او با حوصله، معاشرت می‌کند. برعکسِ زنِ خانه که به مجلسی می‌رود تا از او پذیرایی کنند و به او خوش بگذرد.

باز دو عکس‌العملِ متفاوت را از مرد و زنِ صاحب‌خانه می‌بینیم. لفظِ مُتَجَب به معنای -برگزیده نیز برای مردِ صاحب‌خانه و میهمانش در این جا قابلِ توجه است. آنان برگزیده‌اند از جنسِ یکدیگرند. لذا می‌توانند با هم بنشینند و با هم هم‌کلام شوند. این خاصیتِ پذیرندگی در انسان است که پذیرای هر موقعیتی است. مسئول است و زندگی را فعّالانه زندگی می‌کند.

وقتِ خوابِ مهمان فرا می‌رسد و بی‌حرف و کلام، سوی بستری که مخصوصِ زن و مردِ صاحب‌خانه بود می‌رود و آن جا می‌خوابد و مردِ صاحب‌خانه نیز از خجالت، چیزی به او نمی‌گوید.

چرا مهمان نمی‌پرسد که کدام بستر از آن اوست؟

داستان که پیش می‌رود می‌فهمیم این مهمان، مهمانیِ عادی نیست و گویا برای امرِ دیگری آمده است. لذا از صاحب‌خانه کسبِ اجازه نمی‌کند. از پیش هم خبر نداده بود که می‌آید. مردِ صاحب‌خانه هم از قُرطِ سادگی و صفایِ دل و شرمِ حضور



چیزی به او نمی‌گوید و امر به کاری نمی‌کند. نیمه شب درحالی که بارانِ شدیدی می‌بارد و آسمانی گرفته و غلیظ از ابرهای سنگین در محله آنان تعجبِ همگان را برانگیخته، زن به خانه بازمی‌گردد.

بی‌توجه و بی‌احتیاط و عریان به بستری که گمان می‌برد شویش در آن جا خفته می‌خزد و با آطواری سبک به مرد خفته در بستر می‌آویزد و زیرِ گوشی او می‌گوید:

کارمان درآمد! با این باران و گل و شل این مهمان، بیخِ ریش می‌ماند و حالا حالاها ماندنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۵

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل

موزه دارم، غم ندارم من ز گل

همان لحظه و بی‌مکت، مهمان از بستر برمی‌خیزد و بر زن نهیب می‌زند که مرا رها کن! من، هم چکمه دارم و هم گل و ناهمواری راه برای من اهمیتی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۶۶۶ و ۳۶۶۷

من روان گشتم شما را خیر باد

در سفر یک دم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود

کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود

این‌جا، نقطه عجیبِ پیچشِ داستان است. بارانِ شدیدی می‌بارد. ابرِ تیره بی‌خردی و سرمستیِ نفس بر خانه زن و مرد سایه افکنده. حضور در خواب است. مهمانِ عجیب، پرده از حضورِ اسرار آمیزش برمی‌دارد. او روح است و می‌گوید: من بازمی‌گردم!



روح و جانِ ما در هر نفس از معدنِ غیب، با خبر و پیامی سوی این تن فکر و احساسِ ما روان می‌شود و به آن جا باز می‌گردد. هر نفس، حاملِ بستهٔ معجزه‌ای تازه است. رحمتی پیچیده در حجابِ احوالی. مردِ میهمان که سمبلِ پیام‌آورِ این رحمتِ الهی است جمله‌ای تکان‌دهنده می‌گوید که معرفتی عمیق و سرشار است می‌گوید:

در این سفرِ خبررسانی حتی یک لحظه هم روا نیست تا صرفِ خوشی‌هایِ نازلِ این جهانی گردد زیرا سفرِ بازگشت به معدنِ غیب را به تأخیر می‌اندازد.

شادیِ جان از جنسی دیگر است و شادی‌هایِ این جهانی راهزن و گمراه‌کنندهٔ اوست. این معرفت و شناختی عمیق است دو جنسِ شادی متضاد که امکانِ تجربه در انسان را داراست ولی حضورِ یکی باعثِ حجابِ دیگری است. یکی از این شادی‌ها سراب است و زودگذر و نابخردانه و آن دیگر، پُر است و حیات‌بخش و آگاهانه، و انسانِ غافل و در خوابِ خوشی‌هایِ این جهان، از آن شادی اصیلِ حیات‌بخش، جا می‌ماند.

شاید اگر مردِ صاحب‌خانه بیدار بود این صحنهٔ عجیبِ رویاروییِ پُر از حسرتِ من‌ذهنی و خواب‌زدهٔ ما با میهمانِ غیب، سمت‌وسوی دیگری می‌یافت ولی می‌دانیم بیداریِ حضور با قدرتِ عمل و واکنش از سویِ من‌ذهنیِ ما، جمعِ اضداد و غیرممکن است. شادیِ باز آمده باز می‌گردد و حسرت به جا می‌گذارد. باری، زنِ پشیمان می‌شود. پشیمانی رویِ دیگرِ نفس و من‌ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۶۹

زن بسی گفتش که آخر ای امیر

گر مزاحی کردم از طیبیت، مگیر

حال که میهمان، خودش را معرفی کرد و زن دانست که چه غفلتی کرده صدها عذر می‌آورد که ای امیر که ای بزرگ! من از بابِ شوخی و مزاح آن حرف‌ها را زدم و از این دست سخنان.



لودگی، از سرِ سرمستی که پوشانندهٔ این لحظه و احوال و اتفاقات این لحظه است، میوه‌ای جز پشیمانی و حسرت ندارد. مهمانِ غیب، بی‌هیچ کلامِ دیگری می‌رود و از این رفتن، حسرتی عمیق برای صاحبانِ خانه باقی می‌گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۲

می‌شد و صحرا ز نورِ شمعِ مرد

چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۵

که منم یارِ خضر، صد گنج و جود

می‌فشاندم، لیک روزیتان نبود

و اما ابیاتِ قبل و بعد از داستان:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۶۴۴ تا ۳۶۴۶

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

هین مگو کین مآند اندر گردنم

که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم

هرچه آید از جهانِ غیب‌وَش

در دلت ضیفست او را دار خَوش

جناب مولانا می‌فرماید:



ای انسان بدان، این ابعادِ وجودی که از خودت می‌شناسی و محسوسِ حواسِ توست مانند مهمان‌خانه‌ای می‌ماند که هر لحظه، مهمانی نو، دوان‌دوان به آن وارد می‌شود.

صحبت از لحظه است، ما و اتفاق و احوالِ این لحظه.

این ابیات نگرشی عمیق نسبت به تغییرِ احوالِ آدمی در هر لحظه به‌دست می‌دهد. آیا ما وجودمان را چون مهمان‌خانه‌ای می‌دانیم که هر لحظه با همهٔ امکانات آمادهٔ استقبال از اتفاقات و احوالاتی است که خداوند از جهان غیبِ برایمان می‌فرستد؟

مهمان‌خانه اساساً برای پذیرایی از مهمانان ساخته شده. این نکتهٔ بسیار مهمی است. یعنی اساسِ وجودی ما پذیرایی تمام عیار و با دل و جان از اتفاقاتِ بیرونی و احوالاتِ درونی است.

چه‌قدر به این ساختارِ وجودی، تشخیص و عمل براساس این ساختار، نزدیکیم؟ و حالا اگر این احوال و اتفاقات، با ذهنِ قضاوت‌گر و ارزش‌گذارِ ما، هم‌سویی نداشت، آن را با این دیدگاه که این اتفاقات از سوی خداوند آمده‌اند و پیامی دارند و به جهانِ عدم باز خواهند گشت، می‌پذیریم؟

و آیا مشتاقیم که پیامِ احوالات و اتفاقات را قبل از فرو نشستنِ آن‌ها و عبورِ آن‌ها بگیریم و یا به بیانی دیگر این احوالات و اتفاقات را فعلاً نه تجربه و زندگی کنیم؟ و یا این که بی‌تاب می‌گردیم که کی این احوالِ ما عوض می‌شود و این اتفاقِ باردارِ از پیامِ کی می‌رود؟ جناب مولانا می‌فرماید: هر اتفاق و هر حالی که در این لحظه برای ما پیش می‌آید از سوی خداوندِ حال‌گردانِ دانا و مقتدر و مهربان است که کریمانه در صدد یاری رساندن به ماست، اگرچه این اتفاق و احوالِ مهمانِ ما ظاهری دردناک و یا ترسناک داشته باشند، لذا کارِ ما پذیرایی همراه با رضایت و انبساطِ خاطر از آن‌هاست. و در خاتمه:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۶۹۸ تا ۳۷۰۱

فکرِ غم را تو مثالِ ابر دان



با تُرُشِ تو رو تُرُشِ کم کن چنان

بوک آن گوهر به دست او بُود

جَهد کن تا از تو او راضی رُود

وَر نباشد گوهر و نبُود غنی

عادتِ شیرینِ خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت

ناگهان روزی بر آید حاجتت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۷۰۴ و ۳۷۰۶

تو مگو فرعیست او را اصل گیر

تا بُوی پیوسته بر مقصود چیر

اصل دان آن را بگیری در کنار

باز ره داریم ز مرگ انتظار

این داستان پر مغز و ابیات پیرامون آن بنده را به یادِ بیتی در غزل «۲۰۹۹» انداخت که می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۹۹

رَنج گوید که گنج آوردم

رَنج را باید امتحان کردن



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

